

زیتون دیگر نماد صلح نیست، نماد نبرد می‌شود!

(گزارش یک کارگر)

درس بخونی، درس نخونی می‌شی یکی مثل من؛ این جمله‌ای بود که مدام پدرم تکرار می‌کرد و هم‌زمان به‌طور نامحسوسی به دست‌های پینه بسته‌اش با نگاهی پنهان اشاره می‌کرد. پینه‌های دستش بخشی از وجودش بودن، نه چیز بیرونی و جدایی از وجودش، مثل دست‌هایش، چشم‌هایش و بقیه‌ی اعضای بدنش، پینه‌ها هم بخشی از او بودند. حالا من درس خواندم و دانشگاه رفتم، اما من هم به همان سرنوشت پدر دچار شدم؛ دست‌های پینه بسته. در دنیایی که ما زندگی می‌کنیم پینه‌ها انگاری که موروثی باشند، به فرزندان و نسل‌های بعد منتقل می‌شوند. کارگران، کارگر می‌زایند، چرا که زیست‌شان مرزبندی سترگی با سرمایه‌داران دارد. نه این که کارگر بودن را خودشان انتخاب کنند، یا دوست داشته باشند، نه، بلکه برای یک کارگر در حاشیه‌ی شهر چه امکانی برای گذران زندگی و زیست‌شان به غیر از روزمزدی و دست‌فروشی و شاگردی این و آن و ... وجود دارد؟ هیچ.

تابستان بود، تازه امتحانات ترم را پشت سر گذاشته بودیم. همیشه خوشی‌های بعد از اتمام امتحانات به شدت زودگذر بود، مثل بنزینی که روی زمین ریخته باشند به چشم به‌هم‌زدنی محو می‌شد. تابستان فصل کار است، باید به خودم زودبه‌زود یادآوری می‌کردم که سال تحصیلی پیش را چطوری با فشار بی‌پولی از سر گذراندم، چطور شده بودم آدم ضدّ حال کلاس. چون هی قرار بیرون می‌داشتن و من به بهانه‌ی این که حال ندارم، کار دارم و ... می‌پیچوندم چون در واقع پول نداشتم؛ "حال" که تا دلت بخواد داشتم. راستی من هیچ وقت تو دانشگاه از چشم دوستانم گم نمی‌شدم همیشه از چند فرسخی قیافه‌ام معلوم بود، البته قیافه نه، لباس‌ها بود که معلوم بود، چون من دو دست لباس و یک کاپشن داشتم که سال‌ها بود بهم خدمت می‌کردند. لباس‌های همیشگی‌م نشانه‌ی خوبی بودن برای بازشناسیم، چون ما معمولاً انسان‌ها یا چیزها رو به‌واسطه‌ی نشانه‌های تقریباً ثابت و ملموس و واضح است که بازشناسی می‌کنیم، مثل لباس‌های من.

حالا که خوب پینه‌ی روی زخم رو شکافتم و گزگز درد که انگاری همراه با خون یهو همه جام رو در نور دیده باشه، وجودم رو فرا گرفت، حالا پر انگیزه و با حرارت افتادم دنبال یک کار نان و آبدار برای تعطیلات تابستانی‌ام. رفتم پیش بچه‌ها و هم محله‌ای‌ها، یاران غارم، گفتم خوب بچه‌ها، چوپون هرچی بیش‌تر تعلل کنه، گله‌اش بیش‌تر دور می‌شه، بیایید ببینیم کار و بار رو چی کار کنیم؟ راستش پیشنهادات زیاد بودن، یعنی انتخاب کردن بینشون اصلاً کار آسونی نبود. به قول یکی از استادامون که می‌گفت هر وقت بین دو یا چند گزینه گیر کردین دست به قلم شید و مزایا و معایب رو بنویسید و بعد هرکدوم که مزایای بیش‌تر داشت انتخاب کنید. منم حالا نه با قلم، بلکه شروع کردم به گفتن مزایا و معایب هرکدوم. گزینه‌های روی میز کدوم‌ها بودن؟ گفتم که متنوع بودن، از کولبری گرفته، تا باراندازی، بنزین/گازوئیل فروشی، شاگردی گچ‌کاری، وردست کاشی‌کار، آرماتوربندی، توت‌فرنگی‌چینی و بعدش گوجه‌چینی و ... که همه از امکانات خود شهرمون بود گرفته تا رفتن به تهران برای کار تو میدون تره‌بار تا کارگری ساختمان که هردو هم جای خواب داشتن و ایضاً سیب‌زمینی‌چینی بان‌لیلاخ، گردوچینی دماوند، زیتون طارم و انگور تاکستان، که البته اونها هم جای خواب داشتن. البته اینم بگم ما اطلاعات بسیار جامع، کافی و وافی در مورد همه‌ی این مشاغل داشتیم و هیچ زوایای پنهانی نداشتن برامون که خوب این هم یکی از مزیت‌های محله‌ی ما بود. چون مثلاً با این که من خودم آرماتوربندی کار نکرده بودم ولی رفیقم تا دلت بخواد خاک این کار رو خورده بود و از بس تعریف کرده بود من هم اگر کار می‌کردم دست کمی از او نداشتم یا نهایتاً یکی دو روزه راه می‌افتادم؛ تئوری‌مون قوی بود حتی اگر عملی هم کار نکرده بودیم. مزایای کولبری و باراندازی این بود که برای خودمون کار می‌کردیم و آقا بالاسر نداشتم، ولی سختی کار بالایی داشت و برای جُثه‌ی نحیف بعضی‌هامون تحمل‌پذیر نبود. از طرفی باراندازی و بنزین/گازوئیل فروشی مافیایی بود و راه پیدا کردن به محیط کار رابطه و ضابطه‌ی خودش را می‌طلبید و البته بنزین‌فروشی هم بگیر و ببند خودش رو هم در کنار مافیابازی داشت. کولبری هم ریسک بالایی داشت: از مسیر صعب‌العبور کوه‌های صخره‌ای، سربه فلک کشیده و دامنه‌های سنگلاخ‌اش گرفته تا افتادن توی کمین مرزبانی و تیراندازی و ... اما در عوض ساعات کاری محدودتری داشتیم. کارگری ساختمان هم اگرچه نیروی بدنی خودش را می‌طلبید، اما باز به نسبت چون فشار کاری در طول ساعات کار روزانه توزیع می‌شد باز برای اغلب‌مون انجام دادنش ممکن‌تر بود، اما در عوض نگاه سنگین صاحب‌کار و استادکار رو با خودش داشت و ساعات کاری طولانی‌تری رو به‌همراه داشت. توت‌فرنگی و گوجه‌چینی هم بود که شرایط‌اش مثل کارگری ساختمان بود کم و بیش اما فصلی بود و همیشگی نبود.

یکی از بچه‌ها گفت: رفقا همه‌ی تخم مرغ‌هامون رو توی یک سبد نذاریم، ما تقریباً دو ماه و خرده‌ای وقت داریم، دقیق بگم، از فردا ۸۰ روز. می‌تونیم تا شهریور که فصل زیتون‌چیدن شروع می‌شه بریم سر کارهای خودمون و بعد

از اون یه تنوعی به خودمون می‌دیم و میریم طارم برای زیتون چیدن، اونجا دیگه همه با همیم و بیش‌تر خوش می‌گذره. کار خودمون چی بود؟ من که پارسال پیش همسایه‌مون که سیمان کار بود کار می‌کردم و دوباره رفتم سر همون کار. رفقای دیگه هم یکی گچ‌کاری، یکی آرماتور و دوتای دیگمون که تنومندتر و جسورتر بودن قرار بود با داداش یکی از بچه‌ها برن کولبری.

باری، قریب به ۲ ماه از تابستون بدین‌منوال گذشت. سخت کار کرده بودیم، شیرهی بدنمون کشیده شده بود، پوستمون سیاه شده بود و آثار دانشجویی به تدریج از سر و رومون زدوده شده بود. شبیه درختای میوه‌ای بودیم که فصل بهار با طراوت خاص خودشون و شکوفه‌های زیباشون رخ‌نمایی می‌کنند اما اواسط تابستان به این طرف، تمام زور و جونشون رو برای به عمل‌آوردن میوه‌هاشون گذاشته‌ان و حالا یکی درمیان برگ‌هاشون ریخته و از باقی‌مانده‌هاشون هم یکی در میان زرد و کرم‌خورده شده. درختای میوه هم شبیه ما بودن، حاصل دست‌رنجشون رو یکی دیگه می‌خورد و پایان فصل برداشت آنچه براشون باقی می‌موند همین چند تا برگ زرد و پاره و کرم‌خورده، شاخه‌های شکسته و زخم‌های باز و گاه پینه بسته بود.

سه‌شنبه غروب قرار گذاشتیم که شنبه‌ی هفته‌ی بعد راه خواهیم افتاد. فردا به صاحب کارامون می‌گیم که روز آخرمونه و باید تمام تلاشمون رو بکنیم که تسویه حساب کنیم که پول داشته باشیم تا طارم بریم. رفقای کولبرمون البته این مشکل رو نداشتن، اون‌ها پولشون نقد تو حسابشون بود، اما از لحاظ جسمانی یکی‌شون بدجور آسیب دیده بود، راه که می‌رفت ناخودآگاه زانوش خالی می‌کرد، انگار که می‌خواد با لگد بزنه زیر توپ. تو محل هرکی می‌دیدش که اینجوری راه می‌ره فوراً یه نسخه براش می‌پیچید، از برگ گردو، نیم نمک و خرما و دوک (خرما و دنبه) گرفته تا چرب کردنش با نفت حلبی، شب‌ها قبل خواب. یکی از خوبی‌های محله‌ی ما همین بود، کسی فشار نمی‌آورد که برو دکتر، عکس بگیر و ... که هزینه سنگین بذارن رو دست، نسخه‌ی خودشون رو می‌پیچیدن، و اغلب خودشونم تهیه‌اش می‌کردن یا دست کم کمک می‌کردن برا تهیه کردنش، درمان درواقع اینجا بی‌هزینه بود یا دست کم کم‌هزینه. البته خوب همیشه هم موفقیت‌آمیز نبود درمان، ولی استدلال این بود که هر چی باشه بهتر از اینه که هزینه گنی بری دکتر و باز نتیجه نگیری. اینجا بدون ترس می‌تونستیم درد و مرض مون رو بیان کنیم و لازم نبود پنهونش کنیم. خوابگاه دانشگاه ولی اینجوری نیست، اونجا از دردم می‌مُردم جرأت نمی‌کردم بگم درد دارم، همه پيله می‌کردن پاشو برو دکتر، انگار که من عقلم نمی‌رسد، بعد ناچار می‌شدم ساعت‌ها در زمینه‌ی دردی که می‌کشم در باب عوارض دارو و فلسفه‌ی ریاضت و درد کشیدن در مقابل راحت‌طلبی و لذت‌گرایی منبر بَرَم و امیدوار بودم که کسی نفهمه که دروغ می‌گم و مسأله‌ام اینه که پول ندارم.

دو روز استراحت کردیم که جون بگیریم. روز سوم، شنبه صبح زود آماده با وسایل شخصی مون که شامل یه دست لباس کار و چند تا لباس زیر و یه جفت کفش کهنه بود که از بس سوراخ داشت و دوخته شده بود دیگه نمی شد بیرون پوشید، راه افتادیم به سمت طارم.

ساعت‌های ۵ عصر بود. راننده گفت پیاده شید، اینجا گیلوانه^۱ و دور همین میدان وایسید باغدارها میان برتون می دارن. لازم نبود توضیح بده، میدون پر از آدم‌های شبیه خودمون بود، سرتاسر مسیر رو با این که با هم بودیم -و کم هم شوخی نکردیم- ولی یه غربتی همه مون رو فرا گرفته بود، شبیه بقیه‌ی مسافرها نبودیم، به زبون نمی آوردیم هیچ کدوم مون ولی حسش می کردیم، البته لازم هم نبود به زبون آورده بشه. اما اینجا توی میدون یک عالمه کارگر مٹ خودمون بودن، از همه جا کارگر اومده بود، تقریباً ایران کوچک کارگری بودیم، از کرد و لر گرفته تا ترک و آذری و حتی بلوچ‌های گوشه‌ی پایین نقشه. یه ذره دلمون که واشد شروع کردیم با کارگرای اونجا حرف زدن و از کار و شرایط اونجا پرسیدن. کار گیر میاد؟ روزکاری چند؟ کیلویی هم می شه کار کرد؟ کدومش به صرفه تره؟ درخت بلند بود چند؟ کوتاه و کم ارتفاع چند؟ مگه جاخواب ندارن باغ‌هایی که کار می کنید؟ پس این همه کارگر اینجا چیکار می کنند؟ امروز کار گیر نیاریم شب رو چیکار باید بکنیم؟ و کلی سؤال‌های دیگه. چند تا اکیب آشنا پیدا کردیم، از بچه‌های شهرمون بودن، هم کلاسی سابق، هم مدرسه‌ای و ... خوش و بش‌ها که تموم شد کم کم توجه مون به قد کشیدن سایه‌ها جلب شد، با قد کشیدنشون اضطراب ما هم می رفت بالا، اگه کسی نمی اومد مجبور بودیم بدون پتو و لباس گرم و به طور کلی سرپناه شب رو تو خیابون سپری کنیم. بودن کسایی که چند شب مونده بودن و کاری که می خواستن گیرشون نیومده بود. سایه‌ها که غلبه کردن و خورشید رو روندن پشت کوه، ما دیگه تقریباً گلومون از ترس خشک شده بود. یکی دو نیسان اومدن، پرسیدن کار می کنین؟ ما هم سریع گفتیم بله؛ گفتیم روزی چند می دین؟ درختاتون بلنده یا کوتاه؟ جاخواب و غذا می دین یا نه؟ ... به توافق نرسیدیم، ترسمون بیش تر شد، تو دلمون داشتیم خودمون رو سرزنش می کردیم که طمع کردیم، کاش می رفتیم، حداقل امشب رو جا خواب داشتیم و سیر می خوابیدیم. همش هم تو دلمون حرف نمی زدیم، گاهاً هم این یاس و پشیمونی رو به زبون می آوردیم ولی انگار که حواسمون باشه که روحیه مون ضعیف نشه، خیلی هم بلند فکر نمی کردیم. کارگرها اغلب تو دسته‌های چند نفری کنار هم به فاصله‌ی چند متر نشسته بودن و انتظار می کشیدن. اینجا اغلب هر باغ‌داری یه اکیب رو با هم می برد سر باغش. بسته به بزرگی و کوچیکی باغ و به گنجایش جا خوابش. بعد از یه ربع که همین جوری گذشت، یه نیسان دیگه از ته خیابان سر و کله اش پیدا شد. نیسان آبی که

^۱ شهر کوچکی در شهرستان طارم که بیشترین باغات زیتون اطراف این شهر بودن و یکی از میدان‌های بزرگ کارگری شهرستان در همین شهر واقع می شد.

می‌اومد یه‌هو امید تو سراسر بدنه‌ی کارگری اطراف میدون می‌جهید و همه بلند می‌شدن و با چشم دنبالش می‌کردن که ببینن کجا، کنار کدوم اکیپ میزنه رو ترمز. هیچ اکیپی وارد معامله‌ی اکیپ دیگری نمی‌شد، اگر با این اکیپ به توافق نمی‌رسید می‌رفت سراغ اکیپ دیگه. انگاری که قبل از حرف زدن معیارهایی داشته باشن برای انتخاب اکیپ کارگرها، اون‌ها رو از پشت شیشه‌ی ماشین برانداز می‌کرد و فیلترهای لازم رو که از سال‌ها تجربه‌ی اصطکاک با انواع کارگرها به‌دست آورده بود اعمال می‌کرد و بالاخره به صورت شهودی یکی رو انتخاب می‌کرد. نیشان راست اومد و نزدیک ما زد رو ترمز. ما هم که انگار به خودمون قول داده باشیم که هر جور شده این شانس رو از دست ندیم، رفتیم جلو. بچه‌ها با چشم من رو فرستادن جلو، دوباره همه‌ی اون سؤالات تکرار شد و جواب‌ها بین‌مون رد و بدل. ما بیش‌تر برای حفظ ظاهر بود که سؤال می‌پرسیدیم، وگرنه خالی از هر گونه قدرت چانه‌زنی بودیم. در واقع، همون یک ذره قدرت چانه‌زنی‌مون هم با غروب آفتاب کم‌تر و کم‌تر می‌شد. توافق کردیم. یکی از بچه‌ها رو فرستادیم جلو و بقیه پشت نیشان جهیدیم و راه افتادیم. پشت نیشان همه‌مون سرپا مثل عقابی که بال‌هایش رو باز کرده باشه و اجازه داده باشه به باد که روی پر و بالش سر بخره، سبک‌بال از آخرین روشنایی‌های غروب برای برانداز کردن مسیر و به خاطر سپردن جزئیات و نشانه‌ها سود می‌جستیم. تمایلی به حرف زدن نداشتیم، نایی هم نداشتیم البته، چون تمام طول روز رو توی ماشین بودیم. نه غذای درست و حسابی و نه استراحت کافی داشتیم. خیلی طول نکشید که چشم‌اندازمون محدود شد به افق کوتاهی که پرتوهای چراغ نیشان ممکن می‌ساخت و فراتر از آن هرچی بود تاریکی بود، اصلاً گویی که هرچه دیده بودیم و شنیده بودیم توهمی بیش نبود. بعد از حدود یک ربع ساعت، نیشان آبی پیچید توی خاکی و به سمت خانه‌ای که در ۲۰۰-۳۰۰ متری ما بود آرام طی مسیر کرد. خانه را دور زد و مارا پشت در پشتی پیاده کرد. رفت کلیدها رو آورد. فرصتی مهیا شد که شروع کنیم در مورد خونه و باغ و کار... چند کلمه‌ای حرف بزنیم. کلید به دست برگشت و در آهنی ناهمخوان و ناهمگون با اتاقکی رو کلید انداخت و باز کرد. وارد شد و لامپ زرد کوچکی را روشن کرد و تعارف کرد که بیایید تو، این هم منزل شما، استراحت کنید و بیرون هم توی اون بشکه‌ها می‌تونید دست و صورت‌تون رو بشوید، من هم می‌رم که غذا رو آماده کنم و بیارم براتون. خیلی جسارت اعتراض کردن نداشتیم، انگار که با کارگر شدن و قبول این واقعیت، پذیرفته باشیم که حقی برای اعتراض یا نارضایتی نداریم، انگار اعتراض کردن نفی اراده‌ی راسخ ما برای کار کردن باشه، و اون رو بیره زیر سوال؛ چون ما در یک شرایط برابر به‌لحاظ حقوقی و به شدت نابرابر به‌لحاظ مادی وارد یک معامله با صاحب نیشان شده بودیم، که اسمش رو حالا دیگه بلدیم: آقارضا. ما به شدت احساس ضعیف بودن در مقابل هر آنچه در مقابلمون بود داشتیم و لذا با وجود شرایط و جای خواب بسیار حقیرانه، احساس بُرد می‌کردیم که همون روز اول تونستیم کار پیدا کنیم. طبیعی بود این‌جوری فکر کنیم اون لحظه، چون کارتن‌خوابی از بغل گوشمون رد شده بود. تا ما یه مقدار خودمون رو به‌جا آوردیم و آبی از بشکه به سر و صورتمون

زدیم، آقا رضا هم با سینی کج و کوله‌ی روحی و چن بشقاب املت از در پشتی خونه اومد سمتمون. سفره رو انداختیم و تا لقمه‌ی آخر با لذت خوردیم. تازه داشتیم خودمون رو پیدا می‌کردیم و کم‌کم شوخی کردنامون و سوژه کردن اتفاقاتی که افتاده بود رو شروع می‌کردیم که یه مقدار روحیه‌مون عوض بشه. سفره رو جمع کردیم و بعد کم‌کم جاها رو انداختیم و هر کدوم برای مدتی قبل از خواب غرق در افکار سریع از اتفاقات و حس و حالی که تجربه کردیم شدیم. از لحظه‌ای که از ترمینال شهرمون خارج شدیم حس بی‌وزنی رو تجربه کرده بودیم، حس بی‌پناهی، حس آسیب‌پذیر بودن. این حس رو فقط زمانی که به‌عنوان کارگر از خانه دور می‌شی تجربه می‌کنی؛ رفتن به هیچ منظور دیگه‌ای همچین حسی نداره.

با صدای در بیدار شدیم، تازه سپیده زده بود و هنوز آفتاب درنیومده بود. آقا رضا بود، اومد بیدارمون کرد، سریع دست و صورتمون رو شستیم و لباس پوشیدیم و سوار نیسان شدیم. راه افتادیم، ۱۰-۱۵ دقیقه بعد رسیدیم باغ زیتونش، نفری یک چنگک بهمون داد و یه سری زیرانداز برزنتی بزرگ که بندازیم زیر درخت‌ها و ۱۰-۱۵ تا جعبه پلاستیکی بزرگ برای بارگیری زیتون‌هایی که می‌چینیم. شروع کردیم به کار کردن و به زودی با این که تجربه‌ی زیتون چیدن نداشتیم، خیلی سریع یاد گرفتیم. آقا رضا هم کم‌وبیش با ما کار می‌کرد و شروع کرده بودیم با هم حرف زدن. حواسمون بود که حرف زدنمون مانع کار کردنمون نباشه، مثلاً آقارضا هروقت حرف می‌زد مکث می‌کرد و دیگه نمی‌چید فقط حواسش بود که حرف بزنه، ولی ما نه، هم باید با آقا رضا معاشرت می‌کردیم و هم حواسمون بود که رو کارمون تأثیر نداشته باشه. انگار که یک توافق نانوشته بینمون وضع شده باشه، که باید آقا رضا رو راضی نگه داریم و حواسمون باشه که با کم‌کاری یا گندکار کردن خاطرش رو مُکدّر نکنیم.

حالا نزدیک به ۱۰ روز می‌شد که داشتیم برای آقا رضا کار می‌کردیم. آدم دوست‌داشتنی‌ای بود. خودش هم یک بچه‌کشاورز بود که اندازه‌ی یه کارگر کار می‌کرد. دست‌های کارگری و پرزوری هم داشت. خیلی خانواده دوست و با جَنَم بود. ازمون خوشش می‌ومد و هر روز کلی با هم راجع به مسائل مختلف حرف می‌زدیم. رضا هم آدم پول‌داری نبود زیاد، درسته از ماها خیلی وضعش بهتر بود و نزدیک ۲ تا ۳ هکتار باغ داشت، ولی شبیه اون پول‌داری که ما می‌شناختیم نبود، خودش زیست ساده‌ی روستایی‌طور داشت، ماشین زیر پاش همون نیسان بود و نهایتاً ۴۰ سَالِس. ولی یک چیزی بود در رضا که نمی‌داشت ما هم‌دیگه رو دوست داشته باشیم، یک چیزی که مرز و حدود ارتباط رو مشخص می‌کنه: مثلاً ما صبح‌ها ۷ نشده سر زمینیم، هوا گرگ و میشه راه می‌افتیم تازه، ولی رضا که

اینقد آدم خوبیه و خونواده دوست و با اخلاقه، اصلاً مهم نیست انگار براش که چرا صبح به این زودی که حتی صبر نمی‌کنه خورشید در بیاد ما رو بیدار می‌کنه می‌بره سر کار؟ چرا حاضر نیست یک دقیقه دیر بشه کارش، و حتی اگر زودتر برسیم حتی خوش‌حال‌ترم می‌شه؟ چرا اگر نیم‌ساعت صبحونه بشه ۴۰ دقیقه، تو قیافش خودش رو نشون می‌ده که خوشش نیومده؟ چرا اگر به جای ۵ عصر ۱۰ دقیقه زودتر تموم کنیم رفتارش عوض می‌شه؟ رضا آدمیه که خودش تجربه‌ی کار کردن، خستگی و زحمت کشیدن رو داشته، ولی چطور نمی‌تونه درک کنه که ما چقدر خسته می‌شیم که سپیده‌زده میایم سر کار و غروب که آفتاب کلاه شد روی قله‌ی کوه، دست از کار می‌کشیم؟ آیا اگر بیرون از رابطه‌ی کارگری-کارفرمایی ما و رضا با هم آشنا می‌شدیم هم همین‌قدر به نسبت وضعیت ما بیگانه بود؟ یا نه می‌تونستیم دوستای خوبی برا هم باشیم حتی؟!

جایگاه کارفرمایی رضا بود که روابطش رو با ما در مقام کارگران روزمزدش تعریف می‌کرد نه اخلاق مطلوب و خانواده‌دوستی و حتی آشنا بودنش به رنج و سختی‌ای که ممکنه ما بکشیم. جایگاه کارفرماییش اون رو در موضعی قرار می‌داد که منافع خودش رو در نظر بگیره و برای بیشینه کردن منافع خودش تا جایی که ممکنه به منافع ما اگر که تجاوز نکنه، حداقل در چهارچوب ضوابط کاری، سفت و سخت محدودش کنه تا منافع خودش رو بهینه کنه. قرار گرفتن درون این روابط کارفرما-کارگری وضعیتی رو برای ما رقم زده بود که احساس می‌کردیم در مقابل رضا هیچ‌گونه ابزار یا امکانی که بتونیم در برابرش چونه بزنیم سر حق و حقوقمون، نداریم. در حالی که این‌طور نبود، با مقداری مذاقه در وضعیت متوجه شدیم که، اگر زیتون در فاصله ۱۰-۲۰ روز بسته به قرارگیری باغ توی شیب دره^۲، کنده نشه، دیگه قابلیت تبدیل شدن به زیتون شور یا کنسروی رو نداره و مجبور می‌شن اون رو برای روغن‌گیری عرضه کنن که درآمد به مراتب کمتری براشون داره^۳. حالا هجوم کارگران در این مدت حدوداً یک ماهه باعث می‌شه که زیتون‌ها به‌موقع چیده بشن و قبل از این که زیتون‌ها سیاه و نرم بشن، اون‌ها رو بچینن. جدای از این بدون وجود کارگران، و کار کردن در این شرایط سخت در منزل‌های کارگری نمود و تاریک، بدون امکانات بهداشتی و گاهی حداقل‌های لازم زیتون سبز که هیچ، حتی زیتون سیاه هم چیده نمی‌شود. اما وجود تعداد زیادی از کارگران فصلی در استان‌های هم‌جوار و گاهی حتی استان‌های خیلی دورتر، و هجوم آنان برای پیدا کردن کار در جایی همانند طارم، باعث کاهش قدرت چانه‌زنی این کارگران در مقابل کارفرماها می‌شود. از طرفی، کارگران فصلی

^۲ ابتدا باغ‌های نزدیک به رودخانه و با ارتفاع کم می‌رسیدن و به تدریج با بالا رفتن ارتفاع در امتداد شیب دوطرف دره، باغ‌های دیگر یکی پس از دیگری آماده‌ی برداشت می‌شدند.

^۳ باغ‌های طارم در دامنه‌های دره‌ای است در جنوب رشته کوه البرز، که رودخانه‌ی قزل اوزن از آن می‌گذرد. دو طرف رودخانه تا جایی که خاک و آب باشد باغات زیتون و انار و ... و زمین‌های کشاورزی حاصل‌خیز می‌باشد. مرکز شهرستان طارم شهر آب‌بر می‌باشد که به دلیل ارتفاع پایین از سطح دریا (در شهر گیلوان در شرق شهرستان ارتفاع از سطح دریا به حدود ۳۰۰ متر می‌رسد) دمای معتدلی دارد و در کنار آن، آب و خاک حاصل‌خیز نیز این شهرستان را به یکی از قطب‌های محصولات باغی و کشاورزی تبدیل کرده است.

به نسبت سایر کارگران به دلیل شرایط کار، یعنی عدم تمرکز طولانی مدت در یک محیط کار و پراکندگی ای که دارند، غالباً از آگاهی کمتری در خصوص حق و حقوق و شرایط کاری خود برخوردارند. مسأله‌ی دیگر هم این است که، تعداد قابل توجه‌ای از کارگران فصلی، در تمام طول سال کارگر روزمزد نیستند و فقط در این تایم از سال به صورت مقطعی مشغول به کار می‌شوند و به همین دلیل اغلب از سطح آگاهی پایینی درباره‌ی حق و حقوق و ساعات کاری و ... برخوردارند. این کارگران اغلب به صورت دسته‌جمعی و گروه‌های از پیش آشنا، کار می‌گیرند و مشغول به کار می‌شوند به همین دلیل رشد آگاهی طبقاتی درون آنان به کندی اتفاق می‌افتد، اما به هر حال اتفاق می‌افتد. آنان در میادین شهرها و روستاها، در مزارع و باغات همسایه‌ی هم، با همدیگر برخورد دارند و اغلب در مورد مقدار مزد و ساعات کار و شرایط جای خواب و غیره با هم‌دیگر به تبادل اطلاعات می‌پردازند.

در جامعه‌ی طبقاتی، یعنی جامعه‌ای که ابزار کار در دست عده‌ای قلیل قرار گرفته و اکثریت قاطع آدم‌ها فارغ از سن و سال، جنسیت، زبان و لباس‌هایشان در دسته‌ی فروشندگان نیروی کار به دسته‌ی صاحبان ابزار تولید (کارفرماها) هستند، تعیین‌کننده‌ی همه‌چیز سود است. در جامعه‌ی طبقاتی کارفرماها در دوراهی انتخاب بین سود و هر چیز دیگری، سود را انتخاب می‌کنند (همان‌طور که رضا انتخاب می‌کرد). کارگران فارغ از نوع کاری که می‌کنند در ازای فروش نیروی کارشان، مزد دریافت می‌کنند. میزان مزد دریافتی همیشه باید کمتر از ارزش کاری باشد که با نیروی کارشان خلق کرده‌اند. به عنوان مثال، مقدار زیتونی که می‌چیدیم، باید بیش‌تر از مزدی که در عوض آن دریافت می‌کردیم برای رضا بیارزد، وگرنه رضا اینجا سودی عایدش نمی‌شد. برای همین رضا در تلاش برای بیشینه کردن سود خود، سر همه‌چیز چونه می‌زد از جمله: چونه سر مزد روزانه، ساعت شروع و پایان کار، سرعت ما در چیدن زیتون، مهارت و سرعت ما در بالا/پایین رفتن از درخت‌ها و تلاش ما برای جا نیانداختن زیتون سر شاخه‌های دور و شکننده و به چنگ آوردنشان در کمترین زمان و خوردن و آشامیدن در کوتاه‌ترین حالت ممکن و

کار کارگران به دو بخش تقسیم می‌شه، یکی زمان کار لازم، که بخشی از کار روزانه‌ی کارگر برای تولید آن مقدار از مزدی است که دریافت می‌کند و بخش دیگر کار اضافی، که کارگر طی آن مزدی دریافت نخواهد کرد و کارفرما تمام آن را تصاحب می‌کند. اما این کار اضافی به صورت مزد پوشانده می‌شود، به این صورت که انگاری مزد، بهای تمام کار روزانه‌ی کارگر است، در حالی که اگر این‌طور بود سودی نباید عاید کارفرما می‌شد. و این آن آگاهی مهمی است که ما کارگران ابتدا باید به دست بیاریم. این آگاهی که هرآنچه تولید می‌شود و مصرف می‌شود چه به عنوان کالای فیزیکی و چه تحت عنوان انواع خدماتی که برای کارفرما پول می‌شود و از یک سو صرف رفاه، عیش و نوش، زندگی‌های رنگارنگ، لباس و ماشین و خونه‌های آن‌چنانی و ... از دیگر سو باعث توسعه و گسترش

کسب و کار و سرمایه‌گذاری بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود، همه حاصل آن مقدار کار اضافی‌ای است که از ما کارگران با سرپوش مزد ربوده‌اند.

در واقع آنچه قدرت چانه زنی ما را بالا می‌برد، همانا این آگاهی طبقاتی و اتحاد طبقاتی است، زیرا ما اگر کار نکنیم هیچ‌چیز بر روی این پهنه‌ی خاکی خلق نمی‌شود. ما اگر کار نکنیم باغی آباد نمی‌شود، خانه و کاشانه‌ای قد نمی‌کشد، چرخ کارخانه‌ای نمی‌چرخد و البته زندگی‌ای جاری نمی‌شود. زندگی‌ای که کامش را کارفرمایان و خانواده‌های‌شان می‌گیرند و رنجش و مشقت‌اش را هم ارزانی ما می‌دارد. بله رمز پیروزی همانا اتحادی است که ریسمان آن آگاهی طبقاتی ماست.